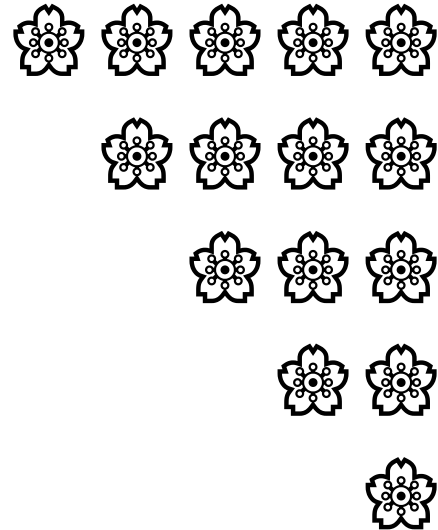


شوهر غیرتی مـ ①۸ـن, [۲۰, ۲۰, ۲۷, ۴۱: ۲۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـن]



part_234#

#عروس_ارباب_زاده

– چون وقتی من ناراحت شدم از دست مامان نازگل و
گفتم میرم ، ترانه بالا گفتم پس بلاخره مامان نازگل
تحت تاثیر قرار گرفت

ارباب سالار با خشم غرید :

_ این دختره از جونش سیر شده

_ نه

_ پس داره چه غلطی میکنه ؟

_ من نمیدونم چرا داره همچین برخوردی میکنه اما یه

چیزی این وسط کاملاً مشخص هست

ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ چی؟!

_ اینکه قصد داره من از مامان نازگل متنفر بشم ، مامان

نازگل هم نسبت به من یه احساس بد داشته باشه انگار

دارم خانواده اش رو نابود میکنم .

_ من فکر نمیکردم ترانه تا این حد پیشروی کنه

_ ارباب سالار من باید چیکار کنم من به تنها کسی که

اعتماد دارم و میتونم باهاش صحبت کنم شما هستید بهم

کمک کنید دارم دیوونه میشم

– آروم باش ستاره قرار نیست چیزی بشه تو به زندگیت
داخل عمارت ادامه میدی و من خودم کار ترانه رو یکسره
میکنم .

– یعنی چی ؟

– خودت میفهمی ، فقط تو این مدت اصلا دوست ندارم
ضعیف خودت رو نشون بدی شنیدی ؟

– آره

– خوبه

بعدش بلند شد خواست بره که منم بلند شدم و گفتم :
– پس من برم تا ارباب زاده من و ندیده و عصبی بشه از
دستم همینطوریش به خونم تشنه است .

– باشه بیا ببرمت

همراهش داشتیم میرفتیم که ارباب زاده و امیرعباس رو
دیدم با دیدنش رنگ از صورتم پرید اما یه جوری نشون
دادم انگار چیزی نیست به سمتم اومد و گفت :

– تو اینجا چیکار میکنی؟

خونسرد بهش خیره شدم

– با ارباب سالار کار داشتیم اومدم دیدنش!

ابرویی بالا انداخت

– چیکار داشتی؟

ارباب سالار خطاب به ارباب زاده گفت:

– اهورا ستاره باید برگرده عمارت بعدا هم میتونی

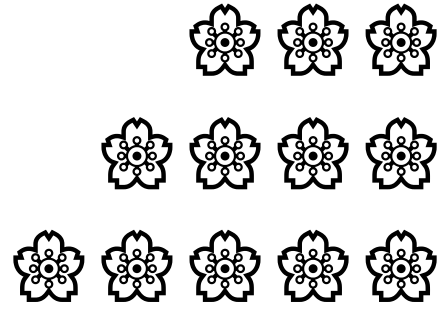
درموردش صحبت کنی.

ارباب زاده نگاهش رو به من دوخت

– وایستا من میرسونمت قرار بود منم برم کارم تموم

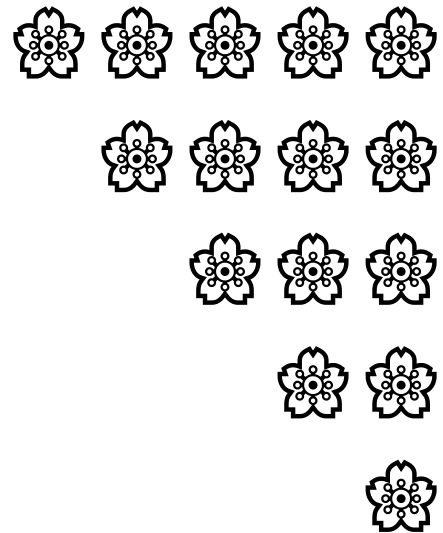
شده





شوهر غیرتی مـ ①۸ـن, [۲۰:۴۴ ۲۸,۰۲,۲۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـن]



part_235#

#عروس_ارباب_زاده

همراه ارباب زاده مجبور شدم برگردم تموم مدت ساکت
داشت رانندگی میکرد وقتی امیرعباس خوابش برد ،
صداش بلند شد :

_ چیکار داشتی با بابام ؟

با شنیدن این حرفش بدون اینکه به سمتش برگردم
جوابش رو دادم :

_ بهت مربوط نیست !

_ من شوهرت هستم هر چیزی که به تو مربوط باشه به
منم مربوط هست زود باش حرف بزن واسه چی اومدی ؟
میدونستم تا چیزی بهش نگم دست بردار نیست واسه
همین گفتم :

_ میخواستم برگردم شهر ارباب سالار اجازه نداد

_ فکر کردی من بهت اجازه میدم برگردی ؟

به سمتش برگشتم و با بهت پرسیدم :

– چی ؟

– من به هیچ عنوان بهت اجازه نمیدم جایی بری واسه
همین فکر رفتن رو از سرت بنداز بیرون شنیدی؟!
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو
دادم :

– چرا ؟

– چون تو زن من هستی همینطور مادر پسر من دوست
ندارم پسر من بدون مادر بزرگ بشه .

با شنیدن این حرفش ساکت شدم ، یجورایی هم انگار
داشت من و تهدید میکرد واسه همین نمیتونستم چیزی
بهش بگم پس سکوت رو ترجیح دادم .

دیگه تا رسیدن به خونه هیچ حرفی نزدیم امیرعباس رو
بغل کرد رفت داخل منم پشت سرش داخل شدم که
مامان نازگل نگران به سمتم اومد و گفت :

– کجا بودی ؟

با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم و پرسیدم :

_ مهمه ؟

دستی به چشمه‌هاش کشید

_ من دوست نداشتم باهات بد برخورد کنم خودت من و
خیلی خوب میشناسی ستاره من فقط عصبی شده بودم
بخشید

_ نیاز نیست معذرت خواهی کنید ، فقط خواهش میکنم
چشمه‌اتون رو باز کنید ترانه داره از شما سواستفاده
میکنه همین

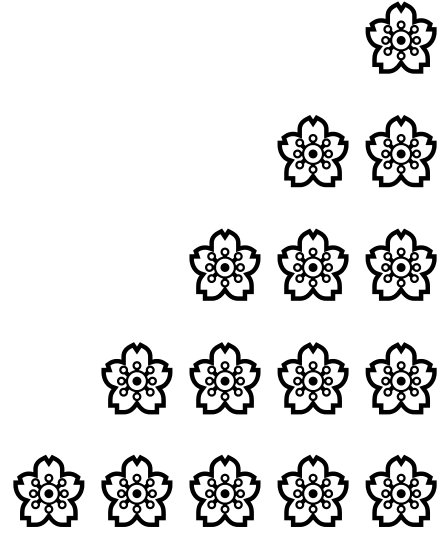
چشمه‌هاش گرد شد

_ یعنی چی ؟

خواستم بهش بگم اما با دیدن ترانه آهسته گفتم :

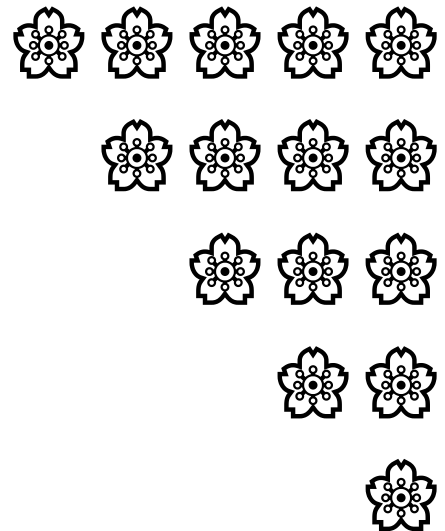
_ بهتون میگم اما الان وقتش نیست باشه !؟

_ باشه



شوهر غیرتی مـ ①۸ـن, [۲۰, ۲۰, ۲۹, ۳۸ : ۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـن]



صدای ترانه بلند شد من و مخاطب قرار داده بود :

_ عزیزم نگرانت شده بودیم کجا رفته بودی ؟!

با شنیدن این حرفش آهسته جوابش رو دادم :

_ نیاز نیست نگران باشید من رفته بودم پیش ارباب

سالار مزرعه همراه ارباب زاده و پسر مون برگشتیم .

با شنیدن این حرف من چشمه‌هاش برق بدی زد و با

عصبانیت به سمت طبقه بالا رفت میدونستم داره میره

پیش ارباب زاده

_ تو چرا انقدر خونسردی ؟

با شنیدن این حرف حوا به سمتش برگشتم و گفتم :

– پس میخوای چیکار کنم برم باهات دست به یقه بشم
؟

– نه

– من باهاتون کاری ندارم خودتون همینجوریش عصبی
هستند

– ستاره

– جان

– از دست ما که ناراحت نیستی؟

– نه

– راستی ترنج کجاست!؟

مامان نازگل با ناراحتی جواب داد:

– اتاقش

به سمت اتاقش رفتم همین که رسیدم تقه ای زدم که
صدایش بلند شد:

– کیه

_ منم میشه پیام داخل ؟

_ بیا

داخل اتاقش شدم در رو پشت سرم بستم رفتم کنارش
نشستم و گفتم :

_ بخاطر حرفایی که ترانه گفت ناراحت شدی ؟!

_ آره

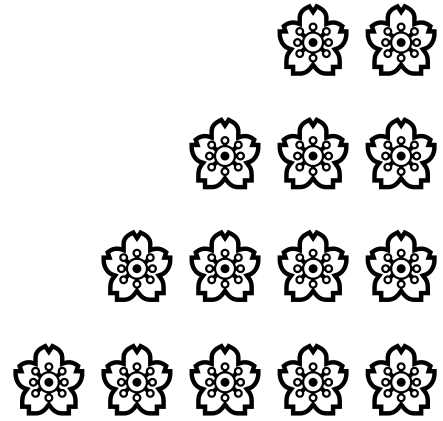
_ بین ترنج داداشم دوستت داره ، داداش من آدمی
نیست بخاطر پول سمت کسی بره ، بعدش هممون خیلی
خوب میدونیم تو چقدر خواستگار داشتی غیر اینه ؟!

_ نه

_ پس بخاطر حرفای یه عقده ای ناراحت نباش

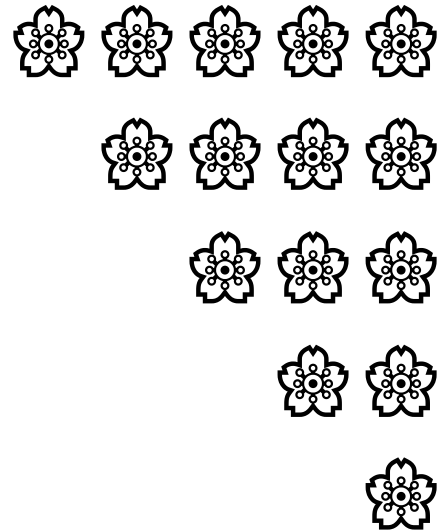
_ حق با توئه





شوهر غیرتی مـ ①۸ نـ, [۲۰:۳۹ ۲۹,۰۲,۲۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ نـ]



part_237#

#عروس_ارباب_زاده

دستش رو گرفتم و گفتم :

_ پاشو بریم پیش بقیه مامانت خیلی ناراحت شده میدونی
که چقدر دوستت داره ، بعدش داداشم بیاد اینجوری تو
رو ببینه خیلی بد میشه خون به پا میکنه بفهمه ترانه بهت
چرت و پرت گفته اینجوری شدی .

با شنیدن این حرف من ترسیده بلند شد

_ نه من دوست ندارم داداشت چیزی بفهمه وگرنه خیلی
بد میشه ستاره

لبخندی بهش زدم :

_ انقدر نترس ترنج قرار نیست چیزی بهش بگم !.

_ جدی ؟

سری به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم :

_ آره جدی

– پس بریم پیش مامان

همراهش بلند شدیم از اتاق خارج شدیم که ترانه هم از
اتاقش اومد بیرون بدون توجه بهش خواستیم بریم که
ترنج رو صدا زد:

– ترنج

ترنج ایستاد به سمتش برگشت و گفت:

– بله

چشمه‌هاش رو محکم روی هم فشار داد انگار خیلی
ناراحت شده باشه

– از دست من ناراحت هستی؟

ترنج با چشمهای ریز شده بهش خیره شد

– آدمی نیستی بخاطرت ناراحت بشم بیخود هم دیگه
اطراف من نیا اگه دوست نداری به دست داداشم تیکه
پاره بشی بخاطر حرفایی که زدی.

بعدش گذاشت رفت منم نیشخندی حواله اش کردم و
پشت سر ترنج راه افتادم بزار یکم هم شده آتیش بگیره
تا یاد بگیره درست صحبت کنه

– ترنج

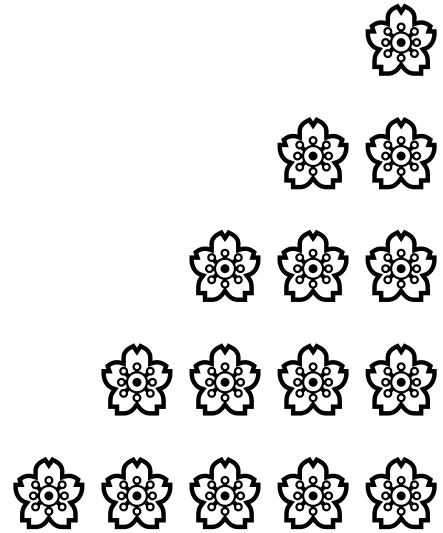
با شنیدن صدای من ایستاد و گفت :

– جان

– دیگه با ترانه دهن به دهن نشو فهمیدی ؟

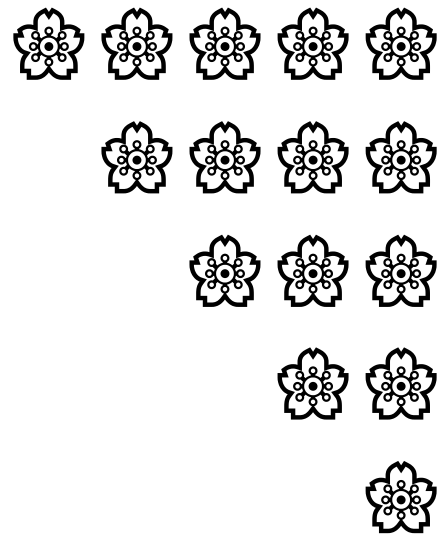
– من کاری باهاش ندارم خودت که دیدی بیخود نشست
حرف بار من کرد

– میدونم ترانه مشکلتش با منه واسه همین وقتی میبینه
یکی از شما دارید از من طرفداری میکنی عصبی میشه
واسه همین دوست ندارم باهاش بحث کنید .



شوهر غیرتی مـ ۱۸نـ, [۲۰, ۳, ۱, ۰۳۱: ۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ۱۸نـ]



part_238#

#عروس_اربابزاده

_ باشه اما اگه با خودم حرف زد منم بی جواب نمیزارمش
فکر نکنه چون زن داداشم شده هر غلطی خواست میتونه
بکنه من برده اش نیستم .

بعدش رفت پیش ماما نازگل باهاش مشغول صحبت
شد ، ماما نازگل با تشکر به من خیره شد و گفت :

_ ممنون

در جوابش لبخندی بهش زدم و رفتم پیش حوا نشستم و
پرسیدم :

_ شوهر تو کجاست ندیدمش اصلا!؟

_ شهر رفته به کارش ها برسه

_ حتما خیلی آقاست که تو گیرش افتادی

با شنیدن این حرف من صورتش سرخ و سفید شد ، حوا
خیلی خجالتی شده بود

_ ستاره

به سمت ترنج برگشتم و گفتم :

_ جان

_ من عصر میرم خونه شما میای تو هم همراه من ؟
با شنیدن این حرفش خشک شده بهش خیره شدم
وقتی به خودم اومدم با صدایی که داشت میلرزید
جوابش رو دادم :

_ نه

_ باشه عزیزم

با تشکر داشتم بهش نگاه میکردم من نمیتونستم برم
پیش خانواده ای که هیچ علاقه ای نسبت بهم نداشتند ،
با شنیدن صدای امیرعباس از افکارم خارج شدم بهش
خیره شدم دستی به صورت خوابالودش کشید و گفت :

_ مامان من خیلی گرسنه

با شنیدن این حرفش با خنده بهش خیره شدم و
پرسیدم :

_ مگه بابات بهت چیزی نداده ؟

_ نه

چشمهام گرد شد

_ جدی !؟

_ آره

بلند شدم رفتم سمتش بردمش آشپزخونه یه چیزی
بهش دادم بعدش بردمش داخل اتاقش بخوابه وقتی
خوابید از اتاق خارج شدم با دیدن ارباب زاده اخمام رو
تو هم کشیدم که گفت :

_ امیرعباس خوابید ؟

_ آره خوابید ، دیگه حق نداری پسر رو با خودت ببری
شنیدی !؟

با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت
_ چرا؟